



# آشوبِ مهر

شیر شرمگین برمی‌خیزد و به سویش می‌رود، سرش را پایین می‌آورد و یال‌های پرپشت و طلایی‌اش را به دستش می‌مالد، چشمان مستمند شیر نوازش را تمنّا می‌کنند لیک چشمانِ ایزد بانو ***میترا*** کرانه‌ی تاریک و بی‌پایانِ آسمان شب را می‌نگرند. قطره‌های اشک از حاشیه‌ی سرخ چشمان ایزدبانو می‌جوشند و تالابِ چشمان را از شوری لبریز می‌کنند. میترا با دلسردی گام برمی‌دارد، با هر گام پوستش داغ و داغ‌تر می‌شود تا آنکه آتش‌رنگ می‌گردد و آشکارا از درون می‌-سوزد و تخم چشمانش می‌گدازد. قطرات اشک اندر حدقه‌ی چشمانش به جوش می‌آیند و بخار اشک در

دو سوی چهره‌ی سوزانش روان می‌شود. شیر سپهر به دنبالِ ایزدبانو راه می‌افتد، غرشی بلند می‌کشد و یال‌هایش گُر می‌گیرد و سوزنده‌ترین و درخشان‌ترین آتش جهان می‌گردد که چشم هر بیننده‌ای زان درخشش کورکننده خیره می‌ماند. میترا بر پشتِ شیر سپهر سوار می‌شود، یال‌های شعله‌ورش را چنگ می‌زند و با فریادی به بلندیِ روشناییِ طلوع، فرمانِ تاختن بر تاریکی را می‌دهد. شیر سپهر بسانِ تیغی رها شده از نیام می‌خروشد و پرده‌ی سیاهی را در هم می‌درد. میترا سوار بر شیرِ خورشید سرزمین یزدگرد سوم را غرق نور می‌کند. ایرانیان اندوهگینِ دیشب و بیمناکِ امروز از خوابِ ژرف و سنگین بلند می‌شوند. بیش از چهارده قرن است که رویِ سرزمین آریایی‌ها به کپکِ اهریمن زنگار گشته است.

تهران سربازخانه‌ی شاه طهماسپ صفوی بود که پایتخت ترکانِ قاجار شد. قاجارها متصرفات جدیدشان را ایالات محصوره‌ی ایران، زمینش را آشغال‌دانی و مردمش را ستوران می‌خواندند، پایتختشان هم هرگز بیش از یک حلبی‌آباد بزرگ گسترش پیدا نکرد. سرانجام آن قزاق بداخلاق تاج کیانی را به موزه فرستاد و تاج پهلوی بر سر کرد. او شاهزاده نبود لیک تهران را شاهانه آراست. بزرگترین خیابان درختی غرب آسیا، چندین دانشگاه بزرگ، امکانات شهری و صنایعِ سنگین ارمغانِ پهلویان بود. ویسکی صادرات اصلی کشور بریتانیاست، سکرآور، توهم‌زا ولی تلخ، خیلی هم تلخ. تاج پهلوی هم عازم موزه جواهرات بانک مرکزی شد. انقلاب ۵۷ اگر برای هیچ‌کس معنایی نداشت ولی برای تهران

پرخوری داشت. سلاطینِ جدید شهر اطمینان حاصل کردند که هیچ خانه خیابان پیاده‌رو یا کوچه‌ای با نظم گسترش پیدا نکند. اگر در تهران قدم بزنید هیچ پیاده-رویِ مسطحی وجود ندارد، هیچ محله‌ای دارای ساختمان‌های منظم و هم اندازه نیست، هیچ خیابانی آسفالتِ درست حسابی ندارد. حتی جاهای قدیمی مثل مجتمع اکباتان که پهلوی‌ساز هستند هم ملخ‌زده شده‌اند و از ریخت افتاده‌اند. در کلّ شهر تهران نمی-توانید یک پیاده‌روی مسطح و هموار پیدا کنید. نمی-توان دو دقیقه از تهران فیلمبرداری کرد و به دوستان خارجی نشان داد چون تهران مثل کمد آقای بوفی هم‌ریخته است و مانند ماشین مش مَندَلی بی‌در و پیکر است، آبرویتان را می‌ریزد. تهران پس از ۴۳ سال

حکومت ***جاعش**** دخمه‌ای بیش نیست؛ پایتخت قوم یعجوج معجوج.

بدترین چیز در تهران گرسنگی است. وقتی نتوانی شکمت را سیر کنی اول امیدواری، بعدش خسته، سپس درمانده و سرانجام خشمگین. چه بسیار مردم ایران از درماندگی خشمگین‌اند! من هیچکدام از این-ها نیستم چون من انسان نیستم یعنی راوی هستم ولی ***نیکا*** یک انسان است، دختر شانزده ساله‌ای با دلی پر از آرزو و جیب‌های همیشه خالی. نیکا زیباست فقط مشکلش این است که جاعشی‌ها به قول خودشان زرنگ هستند، همان دلال و قالطاق، همه چیز را قیمت‌گذاری می‌کنند؛ به دلایلی! زیبایی و انسانیت ارزان‌ترین چیزها در لیست آن‌هاست. جاعشی‌ها ایران

را زشت و ویران کرده‌اند، فقط مشکل‌شان این است که ایران در ذهن نیکا زیباست.

راوی بودن یک خوبی دارد آن هم دخول به حریم خصوصی مردم بدون مجوز. نیکا به ناز تمام در تشک خود خفته است، زلف پریشانش غمزه‌ای نگارین بر چهره‌ی بامزه‌اش نقاشی کرده است، نیکا بی‌آلایش-ترین دلربای مادرزاد است.

پرتوهای نور نعره‌ی بی‌امانِ شیر سپهرند که بر شیشه و پرده می‌کوبند تا انسان‌ها را بیدار کنند. باریکه‌ی نور از میان پرده بر صورت نیکا فرو می‌افتد، چشمان سیاه و زیبای نیکا باز می‌شود. باریکه نور همچون تونلی میان گیتی و مینو عمل می‌نماید و نگاه نیکا را سویِ خورشید رهنمون می‌سازد. نیکا برای لحظه‌ای شک

می‌کند خواب است یا بیدار؟! زنی می‌بیند با موهای افشان سوار بر شیرِ خورشید. زن در آتش می‌سوزد ولی آرام نمی‌گیرد. ناگهان آفتاب چشمش را می-سوزاند و او مجبور می‌شود برخیزد و به سوی دیگر نگاه کند.

نیکا مدرسه نمی‌رود، او سرکار می‌رود. غوره نشده مویز شده. از شهرستان آمده و همراه خاله‌اش ***آتش*** در تهران زندگی می‌کند. آتش به سختی روزگار می-گذراند، او نقاش است و فقیر، ولی دلش رنگین است همچون یک موج دریا. آتش زودتر سرکار رفته و چای را برای نیکا دم کرده است. نیکا رختخوابش را جمع می‌کند و به حمام می‌رود. آرایش را دوست دارد گاهی تنها سرگرمی کل روزش همان آرایش صبح

است. ماتیک را بر می‌دارد و بر لب می کشد ناگهان لباس شب قرمز رنگی چین چین چاک چاک به دور تنش پیچیده می‌شود، دیوارها پوست می‌اندازند و تا چشم کار می کند به سالن رقص بدل می گردد. نیکا خجالت می کشد نمی‌داند چه کار کند، مبادا دیگر دختران بفهمند که او رقص نمی‌داند. ولی ستاره‌ی این سالن نیکا است.

صدایی مهربان می گوید: "افتخار این رقص رو به من می‌دهید بانوی من"

یک مرد جوان خوش سیما، نیم کُرنش ایستاده و دستش را سوی نیکا دراز نموده است. صورت مرد مدام تغییر می کند و از تراشیده به سبیل و ریش در رنگ‌های گوناگون دگرگون می‌شود. نیکا دست مرد

جوان را می‌گیرد و رقص آغاز می‌شود، نورافکن‌ها آن دو را دنبال می‌کنند و آهنگِ جاز تاب خوردن‌ها را هماهنگ می‌کند. مرد دستش را بالا می‌آورد و نیکا با چشمان بسته همچون گلی بر فراز طوفان می‌چرخد. چشم که می‌گشاید سالن رقص ناپدید شده است و خودش را لخت وسط اتاق خانه‌ی آتش می‌یابد. همه-اش رؤیایی خوش اندر بیداری بود. دارد دیرش می-شود. باید عجله کند. مانتو بر تن می‌کند و شال بر سر می‌کند تا موهایش را بپوشاند.

مقابل آینه می‌ایستد و خودش را نگاه می‌کند: "چرا پوشیدن این لباس این‌قدر توهین‌آمیز است؟! وقتی با کلی زحمت پول در می‌آوری و مجبورت می‌کنند

لباس بردگی خودت را بخری و بر تن کنی، توهین به شعورت است"

وسایلش را برمی‌دارد و عزم رفتن می‌کند. کوله پشتی-اش همه‌ی زندگی‌اش است. حتی شناسنامه‌اش را هم در کوله‌پشتی‌اش حمل می‌کند.

با خودش زمزمه می‌کند: "به این میگن شِبه بی-خانمانی"

موبایلش را برمی‌دارد. چند تا از دوستانش پیغام زده-اند: "دیشب سقز شلوغ شده. #مهساامینی"

وقت خواندن پیغام‌ها را ندارد زودتر باید سرکار برود. می‌تواند در مترو پیغام‌ها را چک کند. مسیر، از خانه

تا ایستگاه مترو، با مصیبت فرش شده است.  پیاده-روهای ناهموار، بوی گند آشغال و پسر بچه‌های کوچک آویزان در سطل‌های زباله‌ی غول‌پیکر، بوی شور عرق و ماشین‌هایی با راننده‌های همیشه خسته‌ی پیوسته عصبانی، صدای کرکننده‌ی بوق و موتوری-های زرنگِ یک‌لا جول، فحش‌های رکیک و کسبه‌ی مُدام طلبکار، پیرمردهایِ خندان و جنده‌هایِ گوشه‌ی خیابان که منتظر ماشینِ آن پیرمردها هستند تا شاید پول وعده‌ی بعدی غذای‌شان را از حقوق بازنشستگیِ آن پیرمردها تیغ بزنند؛ می‌توان چشمِ خِرد را بست و مثلِ یک جلبک زیست یا هیچ.

نیکا با شتاب سمت ایستگاه مترو می‌دود. کوله پشتی-اش بالا و پایین می‌پرد و شالش را باد به عقب می‌راند.

سوار مترو می‌شود. واگن از جمعیت پر است و بویِ اضطراب و عجله هوایش را مسموم کرده است.

فروشندگان دوره‌گرد از میان ازدحام جمعیت می-لغزند و فریاد می‌زنند: "تیغ ژیلت سه تا بیست تومن، کتاب نقاشی کودک ده تومن".

کودکانی که برای گدایی کرایه داده شده‌اند باید تلاش کنند تا ده برابر کرایه‌شان را گدایی کنند وگرنه بار بعد برای بردگی جنسی کرایه داده می‌شوند: "خاله تو رو خدا ازم یه فال بِخر".

نام ایستگاه‌ها یکی پس از دیگری همچون تیغ اره‌ای از روی اعصاب منتظران عبور می‌کند. بالاخره انتظار به پایان می‌آید و ایستگاه موعود فرا می‌رسد: "میدان

انقلاب". نیکا در یک کافی‌شاپ در خیابان ***کارگر*** کار می‌کند. این کافی‌شاپ یک خانه‌ی قدیمی است که در حیاطش میز چیده‌اند. بسیاری از نسلِ جدیدِ تهرانی‌ها همسران آینده خود را برای آشنایی اولیه به کافی‌شاپ‌های شهر می‌آورند. کافی‌شاپ‌ها محیطی اختصاصی را دور از چشمان کنجکاو دولت و ملت برای دیدار دختر-پسرها فراهم می‌کنند البته در ازای پرداخت قیمتی درخور برای یک چای یا قهوه.

نیکا به محض ورود به کافی‌شاپ مشغول کار می‌شود؛ سفارش یک میز را می‌گیرد، میز دیگر را تمیز می‌کند، سینی چای را برای بچه‌های یک میز می‌برد و جا سیگاری آن یکی میز را خالی می‌کند.

ناگهان یک مردِ جوان ریشو با پیرهن سفید روی شلوار وارد می‌شود. این جوان با این تیپ جاعشی چه می-خواهد؟! کارکنان کافی‌شاپ پاک جا می‌خورند، اینجا معمولا" مشتریِ جاعشی‌سیما ندارد. مرد جوان با گام‌هایی بلند و آرام خودش را به تنها میز خالی در میانه‌ی حیاط می‌رساند و می‌نشیند. همه بی‌تمایل به سخن گفتن با این جاعشی هستند، سرانجام نیکا بابی-میلی داوطلب می‌شود تا به سراغش برود و سفارش او را بگیرد.

برعکس انتظار، مرد جوان بسیار مؤدبانه و با لبخند سلام می‌کند: "سلام. من منتظر یک خانم هستم. می-خواستم اینجا را رزرو کنم تا او بیاید"

نیکا حس می‌کند چیزی در مورد مرد درست نیست. وقتی به او می‌نگرد نقش صورت و جسمش از طرحی با مداد سیاه تا عکس پر کیفیت تا آبرنگ بچگانه مدام تغییر می‌کند. گویی چشمان نیکا اشکال برداشته است.

نیکا: "این میز درست وسط حیاط است و برای جشن تولد و دورهمی مناسب است. لطفا" اگر ممکن است به میز کناره‌ی حیاط تشریف ببرید"

مرد با لبخند برمی‌خیزد و به میزِ حاشیه‌ی حیاط که در مرکز توجه نیست می‌رود. در نیمکت کناریِ میز چند دختر و پسر نشسته‌اند، دخترها دگرباش هستند و خیلی کنجکاوانه مرد ریشو را وارسی می‌کنند ولی خیلی زود با خیال راحت به گفت‌وشنود خویش ادامه می-دهند.

نیکا: "آیا دوست دارید چیزی سفارش دهید یا منتظر دوستتان می‌شوید تا همراه ایشان سفارش دهید؟"

مرد جوان: "دوستم نیست. فقط قرار آشنایی است. منتظر می‌مانم"

نیکا: "ببخشید، باید می‌دونستم"

مرد جوان: "خواهش می‌کنم. من اهمیتی نمی‌دهم"

نیکا کمی پرروبازی در می‌آورد و می‌خواهد حدود تحمل مرد را بسنجد: "بهرحال نمی‌خواهم غیرت باارزش شما را خدشه‌دار کنم"

مرد لبخند می‌زند: "من در زمینه‌ی بسیاری از دانش‌ها تحصیل کرده‌ام، میان غیرت و تعصب احمقانه تفاوت

قائلم. آسوده باشید، الکی بی‌تمدن‌بازی و سروصدا نخواهم کرد"

قضیه جالب می‌شود. نیکا: "این همه دانش! همچون خردمندان سخن می‌گویید و عمل می‌کنید، پس این ریش چیه؟"

مرد جوان: "خارجی‌ها فقط از ما متنفر هستند. فقط میخواهند ایران را چند تیکه کنند تا خیالشان راحت بشه دیگه کمر ایرانی‌ها صاف نمی‌شه. من به تحقیق طرفدار این حکومت شدم"

نیکا از کوره در می‌رود: "دیر رسیدی عموجان. این جاعشی‌ها کشور رو دارن به چین و روسیه می‌فروشن. سگ و سگ توله‌شون همه‌ی پول‌های مملکت رو

دزدیدن بردن همون خارج قایم کردن، دارن به ریش ماها می‌خندن"

دختر و پسرهای میزهایِ کناری هم به بحث جلب می-شوند و سخن نیکا را تأیید می‌کنند. مرد جوان عصبانی نمی‌شود و با دقت گوش می‌دهد. یکی از دختران دگرباش به نام ***ساغر*** می‌گوید: "این جاعشی‌ها با غربی‌ها هم دست هستن. معادنِ ملت ایران رو می-دزدن و میدن به چین، چین هم دلار میریزه حساب-هاشون در ونکوور و سیاتل. این وسط یه مشت چرت-وپرت به نام دین هم شبیه چماق میکوبن تو سرِ ما"

مرد جوان با دقت گوش می‌دهد و می‌گوید: "یه جورایی حق با شماهاست ولی چاره چیه؟ بین دو تا

وضعیت بد گیر کردیم. یا ایران باید غارت بشه یا تجزیه. شدیم چوب دو سر طلا"

صدایی خش‌دار با حرارت از گلوی بغض گرفته‌ی نیکا می‌جوشد: "دیگه به اونجامون رسیده، چقدر جنایت و دزدی رو تحمل کنیم. ما یک دموکراسیِ سکولار می‌خواهیم. باید فریاد بزنیم و غرب و شرق رو زیرورو کنیم تا یک دموکراسی سکولار برای همه‌ی ایرانی‌ها بسازیم"

پسری از نیمکت کناری با صدای بلند می‌گوید: "حق با توئه خواهر کوچولو. ما به خون‌خواهیِ مهسا و مهساها این نظام جاکشیِ داعشی جومبوری اسهالی رو از بین می‌بریم. نه این وری نه اون وری کیرم تو کون رهبری"

از آن طرف حیاط پسری خوش‌سیما و قدبلند از جای برمی‌خیزد و با لهجه‌ی کُردی فریاد می‌زند: "از زاهدان تا تهران جانم فدای ایران. ژین ژیان آزادی"

نیکا روسری‌اش را از سر درمی‌آورد و فریاد می‌زند: "این روسری لباس بردگی است. تا وقتی ایشان تن و بدن ما را اسیر گرفته‌اند خیالشان راحت است که می-توانند هرزمانی افسارمان را سفت کنند و روانِ ما را کنترل کنند. ما امروز جامه‌ی بردگی از تن خود درمی‌آوریم تا برهنگان آزاد شویم. زن زندگی آزادی"

همه‌ی کافی‌شاپ ولوله‌ی قیام و هیاهوی خیزش می-گردد. دختران روسری از سر درمی‌آورند و پسران با ایشان هم نوا می گردند.

همگان یکصدا فریاد می‌زنند: "زن زندگی آزادی"

مردمان پسر دختر و نامشخص با فریادِ "زن زندگی آزادی" خروش می‌آورند تا ایران را از دست اهریمنان پس بگیرند.

مرد جوان ریشو مشوش نمی‌شود. به نیکا می‌گوید: "این اهریمن بسی چماق‌دار و آدم‌کش دارد. من دلم می‌سوزد چون بسیاری از این چهره‌ها را برای آخرین بار زنده می‌بینم. این دیوانِ جاعشی رحم ندارند و در خباثت دست ضحاک را از پشت بسته‌اند"

نیکا لبخند می‌زند و می‌گوید: "من تا ابد زنده هستم اگر شماها من را فراموش نکنید"

نیکا به سوی در خروجی کافی‌شاپ می‌شتابد تا همراه دیگر مردم علیه رژیم ملخ ملّایی تظاهرات کند.

مرد جوان ریشو فریاد می‌زند: "نامت چیست؟"

نیکا: "نیکا"

من با خود می‌اندیشم: "نیکا مؤنثِ نیکویی است و به لاتین آشوب معنی می‌دهد"

دریایِ ایرانیان موج از پیِ موج همچون سیلی سوی بلوار ***کشاورز*** روان می‌شوند. دست‌هایِ خالی ولی گره کرده، چشم‌هایِ پرشور ولی نگران، دل‌هایِ محکم ولی تپنده، گیسوانِ افشان ولی بُریده اندر کفِ خیابان.

جاعشی‌ها مانند دیوانِ **زَریز** سویِ ایرانیان هجوم می-آورند. نخست وانت‌هایِ سیاه رنگ قفس‌دار می‌آیند. لباس سوسکی‌ها سوار موتورهایِ پرشی گاز می‌دهند، خیلی مجهز هستند: باتوم جلیقه ضدگلوله شوکر نارنجک‌انداز اشک‌آور پوتین و البته نقابِ سیاه. بسیجی‌ها هم می‌آیند مجهز به چماق و کولت کمری. لباس شخصی‌ها از پشت می‌آیند مجهز به تفنگِ یوزی. مدافعان حرم مجهز به اسلحه‌ی ژ-۳ در پشت سوسکی‌ها مستقر می‌شود. دستور این است که با چماق آزادیخواهان را له کنند چون تیراندازی تابلو می‌شود. وقتی دوربین‌ها خاموش است تیراندازی ارجحیت خواهد داشت. هر روزی که حکومت آخوندی دوام می‌آورد میلیون‌ها دلار پول بیشتر به

حساب بچه آخوندها در کانادا ارسال خواهد شد. به هر قیمتی که شده این پول باید جاری بماند. بیچاره مردمِ ایران.

بلوار کشاورز غرق اشک‌آور می‌شود. فریاد و جیغِ تعقیب و گریز همه جا را آگنده می‌کند. پسرها سعی در نجات دختران دارند. جاعشی‌های بی‌رحم می‌زنند، با باتوم با گلوله با چماق. نیکا و دوستانش وسط خیابان شعار می‌دهند: "مرگ بر دیکتاتور". ناگهان یک سوسکی با باتوم حمله می‌کند نیکا جلو می‌پرد تا دوستش را عقب براند. باتوم به بالایِ چشمش برخورد می‌کند و کبود و ورم می‌شود. نیکا می‌خواهد همراهِ دوستانش فرار کند لیک ناگهان خیره می‌ایستد و در میان دود و مه، غروب خورشید را تماشا می‌کند.

شیرِسرخِ آسمان اندر سرابِ باختر سقوط می‌کند، گویی در حلقومِ افق گیر کرده و تلاش در گفتن چیزی دارد. نیکا با دقت شیرِ خورشید را نگاه می‌کند و این‌بار آن زن سوزان را خیس خون می‌بیند که زار زار می‌گِرید. مردی خشن و ریشو با چماق سمت نیکا می‌آید، صورت مرد غرق بی‌تفاوتی و قصاوت است، پسری دبیرستانی با مرد ریشو درگیر می‌شود تا نیکا را نجات دهد. ناگهان خیابان پوست می‌اندازد و نیکا خودش را وسط صحنه‌ی یک کنسرت می‌بیند. نورافکن روشن می‌شود و نیکا را نورانی می‌کند. هزاران نفر تماشاچی کف می‌زنند و منتظرند نیکا ترانه‌ای بخواند. آن خانم با لباس شبِ آستین حلقه‌ای در جایگاه VIP نشسته و با دوربینِ کوچکی نیکا را برانداز می‌کند، آن زن دیگر با معشوقش آمده و دارند

لب می‌گیرند و سپس حواسشان سمت نیکا جمع می-شود. نیکا خجالت می‌کشد و می‌خندد، همه‌ی سالن می‌خندند.

نیکا: "بچه‌ها نخندید، بزارید ببینم چی یادم میاد"

نیکا با چشمانِ سیاهش به زور خنده‌اش را کنترل می-کند و می‌خواند: "یه دل میگه برم برم. یه دلم میگه نرم نرم. طاقت نداره دلم دلم. بی تو چه کنم".

صدای چماق نیکا را به خیابان پر از آشوب بازمی-گرداند :"شِلِپ، شِلِپ"

مغز آن پسرِ دبیرستانی پیش پایِ نیکا روی زمین می-پاشد. نیکا مثل برق از جایش کنده می‌شود و سویِ سطل زباله غول‌پیکر می‌رود. از سطل زباله بالا می‌رود

و روی آن می‌ایستد. فریاد می‌زند: "زن زندگی آزادی" و روسری‌اش را در هوا می‌چرخاند.

یک بسیجیِ فعال، که با وعده‌ی کسرِ سه ماه از خدمت سربازی‌اش برای کشتن مردم معترض آمده، سویِ سطل آشغال هجوم می‌آورد و ناجوانمردانه با لگد سطل زباله‌ی بیچاره را می‌زند. نیکا از آن بالا بر زمین پرت می‌شود، بسیجیِ فعال می‌آید تا کار را تمام کند و کسر از سربازی‌اش را قطعی کند. بسیجیِ فعال پتکش را در هوا تاب می‌دهد تا بر سر نیکا بکوبد ولی بدشانسی می‌آورد، ساغر همچون شیر شرزه به بسیجی فعال حمله می‌کند و فریاد می‌زند: "نیکا عزیزم، فرار کن"

نیکا می‌خواهد کاری کند ولی تصمیم به فرار می-
گیرد. از بلوار پر از دود به کوچه‌ای می‌گریزد و از آن
کوچه به کوچه‌ی دیگر. صدای پایِ بسیجی‌ها لحظه-
ای رهایش نمی‌کند.

زمانی چند پشت یک ماشین قایم می‌شود و پیامکی به
یکی از دوستانش می‌زند: "دارن من رو تعقیب می-
کنن".

صدای پاها نزدیک می‌شود و نیکا ناگزیر از فرار
دوباره؛ کوچه‌های تاریکِ مارپیچ با درهایِ بسته
پذیرایِ نیکا می‌گردند، پنجره‌های پرده‌دار چشمانِ
بسته‌ی کوچه‌ها هستند که عجز و خستگی‌اش را می-
نگرند و کمکی نمی‌کنند. نیکا به نفس‌نفس می‌افتد،
دیگر پاهایِ ظریفش توان فرار ندارند. صدای پایِ

تعقیب‌کنندگان همچنان از سر کوچه می‌آید. نیکا با دلواپسی سر می‌چرخاند و نگاه می‌کند، سایه‌های نحس را می‌بیند که بوی ترس را دنبال می‌کنند. تا رویش را به جلو برمی‌گرداند چیزی به دهان نیمه بازش برخورد می‌کند، یک چماق کثیف آغشته به خون دلمه بسته است. نیکا بر زمین می‌افتد و چشم در چشم خصم می‌دوزد. با دهانی پر از خون و دندان‌های خوردشده التماس می‌کند: "تو رو خدا نزن"

صدایی دیوگون لرزان از خوشحالی می‌گوید: "آخ جون، سه ماه از سربازیم کسر می‌شه"

نیکا چماق را در حال فرود تماشا می‌کند و نفسش را در سینه حبس می‌کند، دوست ندارد موقعِ مُردن صدای جیغش درآید. برای لحظه‌ای حس می‌کند

کسی از حاشیه‌ی دید او را می‌پاید، زنی قد بلند با گیسوانِ دراز و نورانی و سینه‌های برآمده و درخشان. پوستِ زن همچون نور مهتاب می‌درخشد و رنگ پریده است، زن آغوشش را برای نیکا باز می‌کند. چماق پشتِ جمجمه‌ی نیکا را متلاشی می‌کند و نیکا در آغوش گرم زن فرود می‌آید. نیکا دیگر دردی حس نمی‌کند. از زن رنگ پریده می‌پرسد: "شما چقدر زیبایید. شما چه کسی هستید؟ چرا اینجا هستید؟"

زن با چشمانی اشک‌آلود می‌گوید: "من ***آرمیتی*** هستم. آمده‌ام روان یکی دیگر از دخترانِ ایرانی را از گیتی به مینو پرواز دهم"

سپنتا آرمیتی بال‌هایش را به گستردگیِ آسمانِ شب می‌گشاید و با یک جهش او و نیکا ناپدید می‌شوند.

چند روز بعد مادر نیکا بر قبرش نوشت: "به خون جگر زادمت، به مام وطن دادمت"

اینک من ماندم و غمِ نیکاها و مهساها. من ماندم و بی-خوابی. من ماندم و خونی که بر گردنِ ماست. ما ماندیم و این جنایتکاران دزد. ما ماندیم و **دشمنانِ** ایران که می‌خواهند ایران را با تیغ نام‌هایی همچون فدرال و خودمختاری پاره‌پاره کنند تا نامِ مهساها و نیکاها را بی‌معنی کنند.

تهران – مهر ۱۴۰۱ هجری شمسی

* جاعش= جومبوری اسهالی + داعش